

رساله السوانح فی العشق تصنیف احمد غزالی



بکوشش ایرج افشار

- ۲ -

بیت

ز آنجا که کمال و حسن^۱ آن دلبر ماست ما در خور وی نه ایم او در خور ماست
اما ندانم تا عاشق کدام است و معشوق کدام و این سرّی بزرگ است ، زیرا که
ممکن بود که اوّل کشش او بود ، آنگاه انجامیدن این و اینجا حقایق به عکس بگردد ؛
« ومانشاؤن إلا أن يشاء الله » .

^۲ بایزید گفت رضی الله عنه^۳ چندین گاه پنداشتم که من او را می خواهم ، خود اوّل
او مرا خواسته بود .^۴ یحبّهم پیش از یحبّونه بود .

فصل

اگرچه در ابتدا دوست [او] را دوست دارد^۶ و دشمن او را دشمن ، چون کار به کمال

-
- ۱ - ریتَر : جمال و جاه | ۲ - ریتَر : + « یحبّهم » بیش از « یحبّونه » بود بلا بد |
۳ - ریتَر : + به | ۴ - ریتَر : از اینجا تا آخر مطررا ندارد | ۵ - ریتَر در دنباله این رباعی را
دارد : سستی فزودنم ز رخس بی سبب نبود می بود جای بود حریف طرب نبود
مستغفرم اگر تو بگوئی تو بوده ای او بود در طلب که مرا این طلب نبود |
۶ - ریتَر : بود |

رسد کار^۱ به عکس شود^۲. از غیرت دوست او را دشمن گیرد و^۳ دشمن او را دوست گیرد، بر نامش غیرت برد^۴.

بیت

از بس که دلم طریق عشقت سپرد اشکم بمن و تو بر همی رشک برد
بنگر که بدیده در همی خون گذرد تا نگذارد کی دیده در تو نگر
نخواهد که^۵ در نظاره^۶ او کسی شرکت دارد

بیت

من نگذارم^۷ که باد بر تو گذرد وز خلق جهان کسی به تو درنگرد
خاکی که کف پای تو آنرا سپرد چاکرت بدان خاک همی رشک برد

فصل

تا بدایت عشق بود هر جا که متشابه آن حدیث ببند همه به دوست گیرد، مجنون به چندین روز طعام نخورده بود. آهوئی به دام^۸ افتاد. اکرامش کرد^۹ و رها کرد. گفت ازو چیزی به لیلی ماند^{۱۰} - جفا شرط نیست.

بیت

هم رخ دوست در بلا نه رواست! در ره دوستی جفا نه رواست!^{۱۱}
اما^{۱۲} هنوز قدم بدایت عشق بود، چون عشق به کمال رسد کمال معشوق را داند و از اغیار او^{۱۳} تشبیهی نیابد و نتواند یافت. انشس از اغیار منقطع شود^{۱۴}، الا از آنچ تعلق بدو دارد - چون سگ کوی دوست و خاک راهش و آنچ بدین ماند، و چون به کمال تر

- ۱ - ریترا: «کار» ندارد | ۲ - ریترا: گردد | ۳ - ریترا: باز | ۴ - ریترا: این رباعی را ندارد. | ۵ - ریترا: که کس | ۶ - ریترا: نتوانم دید | ۷ - ریترا: + او | ۸ - ریترا: نمود | ۹ - ریترا: [پرسیدند چرا چنین کردی] | ۱۰ - ریترا: می ماند | ۱۱ - ریترا: این بیت را ندارد | ۱۲ - ریترا: + این | ۱۳ - ریترا: او را | ۱۴ - ریترا: گردد

رسد این سلوت نیز برخیزد^۱. سلوت در عشق نقصان است^۲، وجدش زیادت شود و هراشتیاقی که وصال چیزی از وی^۳ کم تواند کرد^۴ معلول و مدخول بود. وصال باید که هیزم آتش شوق آید تا زیادت^۵ شود، و این آن قدم است که معشوق را کمال داند^۶، اتحاد طلب کند^۷. هر چه بیرون آن^۸ بود آن را سیری نکنند و از وجود خود زحمت بیند، چنانک گفت:

در عشق تو انبهی است تنهایی من!^۹

فصل

در ابتدا بانگ و خروش و زاری بود که عشق ولایت بنگرفته^{۱۰} است، چون کار به کمال رسد^{۱۱} ولایت بگیرد، حدیث در باقی افتد و زاری [به] نظاره و نزاری گردد که آلودگی به پالودگی بدل افتاده است، چنانک گفت:

زاوّل که مرا عشق نگارم نو بود همسایه^{۱۱} من^{۱۱} ز ناله^{۱۱} من نغنود
کم گشت مرا^{۱۲} ناله چو عشقم^{۱۳} بفرزود آتش چو همه گرفت کم گردد دود

فصل

چون عاشق معشوق را ببند اضطراب^{۱۴} در وی پیدا شود، زیرا که هستی او رعایت است و روی در قبله نیستی دارد. وجود^{۱۵} در وجد مضطرب شود تا و^{۱۶} حقیقت کار نشیند و هنوز تمام پخته نیست. چون تمام پخته شود در التقا از خود غایب شود، زیرا که چون عاشق پخته شد در عشق، و عشق نهاد او را بگشاد، چون طلایه^{۱۷} وصال پیدا شود وجود او رخت بر بندد بقدر پختگی او در کار.

- ۱ - ریتتر: + که | ۲ - ریتتر: بود ۳ - ریتتر: ازو چیزی | ۴ - ریتتر: کردن
۵ - ریتتر: بود، شوق ازو زیادت | ۶ - ریتتر: + و | ۷ - ریتتر: این |
۸ - ریتتر: + در وصف تو عجزست توانائی من ۹ - ریتتر: نگرفته | ۱۰ - ریتتر:
+ و | ۱۱ - ریتتر: به شب | ۱۲ - ریتتر: کنون ۱۳ - ریتتر: دردم |
۱۴ - ریتتر: اضطرابی | ۱۵ - ریتتر: + او ۱۶ - ریتتر: با |

حکایت

آورده اند که اهل قبیلهٔ مجنون گرد آمدند و به قوم لیلی گفتند که^۱ این مرد از عشق هلاک خواهد شد. چه زیان دارد که^۲ یک بار دستور^۳ باشید تا او لیلی را ببیند؟ گفتند که^۴ ما را ازین معنی هیچ بخل^۵ نیست لیکن مجنون خود^۶ تاب دیدار او ندارد. مجنون را بیاوردند و درگاه^۷ خیمهٔ لیلی برداشتند^۸. هنوز سایهٔ لیلی پیدا نگشته بود که مجنون را مجنون در بایست [گفتی، برخاک در بست شد.] گفتند که ما گفتیم که او طاقت دیدار او ندارد! آنجا بود که گفته است^۹:

بیت

با خاک سر کوی تو کاری دارم چون^{۱۱} می ندهد هجر به و صلت بارم^{۱۲}
 زیرا که ازو قوتی تواند خورد در هستی علم. اما از حقیقت وصال قوت نتواند
 خورد که اوئی او را بنماید.

فصل

گریز معشوق از عاشق^{۱۳} آن است که وصال نه اندک کاری است، چنانکه عاشق را تن درمی باید دادن تا او او نبود، معشوق را هم تن درمی باید داد تا عاشق^{۱۴} او بود. تادرون او او را بے خود را نشمارد و^{۱۵} کلی قبولش نکند، ازو گریزان بود، که اگرچه او این حقیقت نداند در ظاهر علم جان و دل^{۱۶} او داند، که نهنگک عشقی که در نهاد عاشق است ازو چه می کشد به دم یابد و چه می فرستد. آنگاه^{۱۷} اتحاد انواع بود. گاه او شمشیر آید این نیام و گاه به عکس. گاه حساب را درو راه نبود.

- | | | | |
|----------------------|--|---|-----------------|
| ۱ - ریتتر: ندارد | ۲ - ریتتر: اگر | ۳ - ریتتر: دستوری | ۴ - ریتتر: باشد |
| ۵ - ریتتر: ندارد | ۶ - ریتتر: معنی بخلی | ۷ - ریتتر: خود مجنون | ۸ - ریتتر: |
| در خرگاه | ۹ - ریتتر: گرفتند | ۱۰ - ریتتر: اینجا بود که با خاک سر کوی او | |
| کاری دارد | ۱۱ - ریتتر: گر | ۱۲ - در ریتتر مصارع پس و پیش است | |
| ۱۳ - ریتتر: + برای | ۱۴ - ریتتر: تمام نخورد و از خودش نشمارد و تا | | |
| ۱۵ - ریتتر: دل و جان | ۱۶ - ریتتر: + آن | | |

فصل

این معنی معلوم شد که اگر فراق به اختیار معشوق بود آن است که برگ یکی ندارد،
و اگر به اختیار عاشق بود هنوز ولایت تمام نسپرده است^۱ و رام عشق نشده است .
و بود که^۲ هر دو جانب تسلیم و رضا بود . اما فراق حکم وقت بود و نکایت^۳
روزگار بود که بیرون از اختیار ایشان کارهاست،^۴ الا کاری که بیرون آن هیچ چیز نبود .

فصل

فراق بالای وصال است به درجه ای، زیرا که تا وصال نبود فراق نبود که بریدش
پس از پیوندست^۴، و وصال به تحقیق فراق خود است چنانکه فراق به تحقیق وصال
خودست^۵ الا در عشق معلول که هنوز [عاشق] پخته تمام نشده باشد^۶ و آن خطا^۶ که بر
عاشق برود^۷ از قهر عشق^۸ هلاک کردن خود طلب فراق خود می کند که وصال بدو
گروست، و بود نیز که بر نیافت بود از قهر کار یا از غلبات غیرت .

فصل

تابدایت عشق بود در فراق قوت از خیال بود و آن مطالعه دیده علم است صورتی را
که در درون مثبت شده است، اما چون کار به کمال رسد^۹ و آن صورت در درون پرده
دل شود، و^{۱۰} نیز علم از قوت نتوان خورد زیرا که مدرک خیال هم آن محل خیال است .
تا او تمام جائی نگرفته است از چیزی فارغ است که ازو خبر^{۱۱} باز دهد و ظاهر علم تا
خبر یابد . اما چون ولایت تمام فرو گرفت ازو چیزی بر سر نیست تا ازو خبر یابد یا
قوت خورد .

- ۱ - ریتتر: + تمام | ۲ - ریتتر: که از | ۳ - ریتتر: یگانه | ۴ - ریتتر:
برپیش (? پیوند آمدست | ۵ - ریتتر: نگشته باشد - دردنبالش این رباعی را دارد:
جان را تبع جان تو خواهم کردن کلیت خود آن تو خواهم کردن
از دیده و دین و دل یکی عرش بزرگ شکرانه هجران تو خواهم کردن |
۶ - ریتتر: خطائی | ۷ - ریتتر: رود | ۸ - ریتتر: + از | ۹ - ریتتر: شود |
۱۰ - ریتتر: «و» ندارد | ۱۱ - ریتتر: خبری |

و نیز چون در درون رفت ظاهر علم نقد درون پرده سرّ نتواند یافت. پس یافت هست امّا دریافت خبر نیست، که همه عین کارست و مگر «العجز عن درك الادراك ادراك» اشارت بود به چیزی ازین جنس .

فصل

وجود عاشق نه وجود بیرونی [است تا بر دوام از خود خبر دارد، این وجود بیرونی] نظارگی است . گاه بود که نقد درونی^۱ روی بدو نماید و گاه بود که ننماید، گاه بود که نقد خویش برو عرضه^۲ کند، گاه^۳ کی نکند . عالمهای درون بدین آسانی درنتوان یافت . چنان^۴ آسان نیست، که آنجا استارست و حجب و خزاین و عجایب . امّا این مقام احتمال^۵ بیان نکند .

فصل

اگر در خواب ببند سبب آن است که او روی در خود دارد، همه دیده روی گشته است [و همه تن دیده گشته] و در معشوق آورده یا در صورت او که بر هستی او نفس^۶ افتاده است .

امّا اینجا سرّی بزرگ است و آن آنست که آنج^۷ عاشق است ملازم معشوق است، و بُعد^۸ او را حجاب نکند که بُعد خود اینجا^۹ نرسد، طلب آن نقطه^{۱۰} دیگرست، و طلب ظاهر دیگر .

امّا چون در خواب ببند آن بود که از روی دل چیزی دیده بود . آگاهی^{۱۱} فراعلم دهد، تا خبر از درون حجب بیرون آورد .

۱ - ریتتر: درون | ۲ - ریتتر: عرض | ۳ - ریتتر: + بود | ۴ - ریتتر:
و آن چنان | ۵ - ریتتر: + آن | ۶ - ریتتر: نقش | ۷ - ریتتر: + جلد
۸ - ریتتر: + خود | ۹ - ریتتر: نکند که خود قرب بعدست و دست قرب به دامن او |
۱۰ - ریتتر: نقطه | ۱۱ - ریتتر: و آگاهی |

فصل

عشق را ریایی هست باخلق و باخود و بامعشوق .

وریای او باخود و باخلق^۱ بدان بداند^۲ که به دروغی کی خود بگوید شاد شود، اگر چه داند که دروغ می گوید، و سبب آنست که [ذهن] چون [آن] حدیث وصال^۳ قبول کند در روی^۴ حضور معشوق درست [شود] در خیال و ذهن او و اوصال و نصیب بهم^۵ او نصیبی باشد^۶، لاجرم در وقت از وقت [خورد] . و تامادام که خود را خود بود، از ریایی^۷ خالی نبود، و هنوز از ملامت ترسان بود، چون رام شود باک ندارد، و از انواع ریا برهد^۸ .

و ریا بامعشوق آن بود که درو رویش بود، که مدتی پنهان دارد عشق^۹، اما چون علت بر خیزد و تسلیم افتد، نیز در رویش نباید، که همگی خود^{۱۰} درو باخته است، اجالت یکی بود،^{۱۱} چه جای روی بایستن^{۱۲} بود .

فصل

بارگاه عشق ایوان جان است کی در^{۱۳} داغ «الست بر بستکم» آنجا باز^{۱۴} بنهاده است، اگر بردهان شغاف^{۱۵} آید او نیز از درون حجب بتابد، و اینجا سرری بزرگ است، که عشق این حدیث از درون بیرون آید، و عشق خلق از بیرون درون رود، اما پیدا است کی تا آنجا تواند رفتن^{۱۶}، نهایت او تا شغاف است کی قرآن در حق زلیخا بیان کرد، «قد

-
- ۱ - ریترا: باخلق و باخود | ۲ - ریترا: بدان رویست | ۳ - اصل: و قبول |
 ۴ - ریترا: دروی | ۵ - ریترا: و ذهن او از وصال نصیب بیند | ۶ - ریترا: ریا |
 ۷ - اصل: نرهد | ۸ - ریترا: آن بود که نور عشق در درونش تابد و ظاهر پنهان دارد
 تا به حدی که بود که مدتی از معشوق عشق را پنهان دارد و پنهان ازو عشق می ورزد |
 ۹ - ریترا: + را | ۱۰ - ریترا: + و درین حالت | ۱۱ - ریترا: + چه |
 ۱۲ - ریترا: باز بستن | ۱۳ - ریترا: در ازل ارواح را | ۱۴ - ریترا: بار |
 ۱۵ - ریترا: اگر پردها شفافند | ۱۶ - ریترا: رفت |

شغفها حباً» و شغاف پرده بیرونی دلست، و دل وسط ولایت است، و تنزیل^۱ اشراق عشق تا بدو بود.

اگر تمام حُجب برخیزد نفس نیز در کار آید، اما عمری ببايد درین حدیث تا نفس در راه عشق آید، مجال دنیا و خلق و شهوت^۲ و امانی در پردہای بیرونی دل است. نادر بود کہ بدل رسد و خود^۳ نرسد^۴.

ابتدای عشق چنان بود کہ عاشق معشوق را از بہر خود خواهد و این کس عاشق خود است، بواسطہ معشوق، ولکن نداند کی می خواهد کہ او را در راه ارادت خود بکار برد، چنانک گفت:

بیت

گفتم صنمی شدی کی جان را وطنی گفتم کہ حدیث جان مکن گر شمنی
گفتم کہ بہ تیغ حجتم چند زنی؟ گفتم تو هنوز عاشق خویشنی
کمال عشق چون بتابد کمترینش آن بود کہ خود را برای او خواهد، و در راه رضای او جان دادن بازی داند. عشق این بود و باقی ہذیان و علت بود.^۵

فصل

عشق مردم خوارست. او مردمی بخورد و ہیچ باقی نگذارد، چون مردمی بخورد او صاحب ولایت بود، حکم او را بود، اگر جمال^۶ بر کمال بتابد بیگانگی معشوق نیز بخورد، ولیکن این سخت دیر بود.

فصل

هرگز معشوق با عاشق آشنا نشود، و اندران وقت کہ خود را بدو و او را بخود نزدیکتر داند، دورتر داند^۷، کہ سلطنت او راست، «السلطان لا صدیق له»، حقیقت

۱ - ریتیر: تنزل | ۲ - ریتیر: شہوات ۳ - ریتیر: + هرگز ۴ - ریتیر:

فصل شروع می شود ۵ - ریتیر: ہذیان بود و علت | ۶ - اصل: کمال

۷ - ریتیر: بود |

آشنایی در هم مرتبتی بودو این محال است میان عاشق و معشوق ، زیرا که عاشق همه زمین مذلت است ، و معشوق همه آسمان تعزز بود . آشنایی گر بود^۱ حکم نفس و وقت بود ، عاریت باشد ، چنانک گفت :

بیت

هم سنگ زمین و آسمان غم^۲ خوردم نه سیر شدم نه یار دیگر کردم^۳
 آهو به مثل رام شود با مردم تو می نشوی هزار حیلت کردم
 جباری معشوق و ذلت^۴ عاشق کی فراهم آید ؟ ناز مطلوبی^۵ با نیاز طالبی^۶ کی
 فراهم^۷ افتد ؟ او چاره^۸ این و او بیچاره^۹ این^{۱۰} ، بیمار را دارو ضرورت است اما دارو ،
 او را بیمار هیچ ضرورت نیست ، چنانک گفت :

بیت

[عاشق چه کند که دل به دستش نبود مفلس چه کند که برگ هستش نبود]
 مر حسن ترا شرف نه بازار منست بت را چه زیان چو بت پرستش نبود

فصل

حقیقت عشق جز بر مرکب جان سوار نیاید ، اما دل محل^{۱۱} صفات اوست و او خود ، به حجب عز^{۱۲} خود متعزز است ، و هیچ^{۱۳} کس ذات و صفات او چه داند . بل نکت از تهمت^{۱۴} او روی به دیده^{۱۵} علم نماید ، از روی لوح دل بیش ازین ممکن نیست که ازو بیانی یا نشانی تواند بود^{۱۶} ، اما در عالم خیال ما^{۱۷} روی چون^{۱۸} فرا نماید گاه بود که نشان^{۱۹} دارد علی التحقیق ، گاه بود که ندارد^{۲۰} .

- ۱ - ریترا : چون باشد ؟ اگر بود به | ۲ - ریترا : خون ۳ - ریترا : تا چون تو شکر
 بسی به دست آوردم | ۴ - ریترا : مذلت ۵ - ریترا : مطلوب ... طالب |
 ۶ - ریترا : کی با هم افتد ۷ - او چاره^۸ این و این بیچاره^۹ او ۷ - ریترا : هیچ
 ندارد ۹ - ریترا : یک نکته از نکت (؟) او | ۱۰ - ریترا : داد |
 ۱۱ - ریترا : تا | ۱۲ - ریترا : خود را | ۱۳ - ریترا : نشانی | ۱۴ - ریترا : یک
 فصل یازده خطی اضافه دارد به این شرح :

←

فصل

حقیقت عشق چون پیدا شود عاشق قوت معشوقی آید، نه معشوق قوت عاشق، زیرا که عاشق در حوصله معشوق تواند گنجید، اما معشوق در حوصله عاشق نگنجد. عاشق یک موی تواند آمد در زلف معشوق، اما همگی عاشق یک موی معشوق برنگیرد^۱. پروانه که عاشق آتش آمد قوت او در دوری اشراق است، طلایه اشراق اوزا میزبانی می کند و او نیز^۲ همت خود در هوای طلب^۳ پرواز عشق می زند، اما پرش جندان بود تا بدو رسد. چون بدو رسید نیز او را روشنی نبود. روش آتش^۴ را بود در روی [و او را نیز قوتی نبود، قوت آتش را بود] و این بزرگ سرّیست، یک نفس او معشوق خود گردد و این سرّی بزرگست. کمال او این است، و این^۵ همه پرواز و طواف گرد^۶ او برای این نفس است تا کی بود که این بود، و پیش ازین بیان کرده ایم^۷ که حقیقت وصال آن است^۸ که یک ساعت صفت آتش^۹ او را میزبانی کند، و^{۱۰} به در خاکستری بیرونش کند. ساز همه چندان

← گاه نشان به زلف و گاه به خط بود و گاه به خال و گاه به قد و گاه به دیده و گاه به روی و گاه به غمزه و گاه به خنده معشوق و گاه به عتاب .

و این معانی هر یک از طلب جان عاشق نشانی دارد. آن را که نشان عشق بردیده معشوق بود قوتش از نظر معشوق بود و از علتها دورتر بود که دیده در ثمین دل و جان است. عشق که نشان به دیده معشوق کند در علم (؟) خیال دلیل طلب جان و دل او بود و از علل جسمانی دور بود و اگر به ابرو بود طلب بود از جان او. اما طلایه هیبت استاده بود در کمین آن طلب زیرا که ابرو نصیب دیده آمد.

و همچنین هر یک ازین نشانهها در راه فراست عشق از عاشق طلب روحانی یا جسمانی یا علتی یا عیبی بیان کند زیرا که عشق را در هر پرده ای از پرده های درون نشانی است و این معانی نشان اوست در پرده خیال. پس نشان او مرتبه عشق بیان کند. |

- ۱ - ریتیر: را برنتابد و ماوی نتواند داد | ۲ - ریتیر: به پر ۳ - ریتیر: + او
 ۴ - شاید: روشنی آتش را | ۵ - ریتیر: آن | ۶ - ریتیر: کردن ۷ - ریتیر: بودیم |
 ۸ - ریتیر: این است | ۹ - ریتیر: آتشی | ۱۰ - ریتیر: + زود |

می‌باید تا بدو رسد . وجود و صفات وجود همه ساز راه است^۱ . « افنیت عمرك فی عمارة الباطن فاین الفناء فی التّوحید » این بود .

و آنچ عاشق را تواند بود^۲ هیچیز نیست که ساز وصال تواند آمد ، ساز وصال^۳ معشوق^۳ تواند بود ، و این سرّی بزرگ است ، که وصال مرتبت معشوق است و حق^۴ اوست ، و فراق^۴ مرتبه عاشق است و حق^۴ اوست . لاجرم وجود عاشق ساز فراق است ، و وجود معشوق ساز وصال . عشق خود به ذات خود ازین علایق دور است ، که عشق را از وصال و فراق هیچ صفت نیست ، این صفات عاشق و معشوق است . پس وصال مرتبه و^۵ تعزّز و کبریای معشوق است ، و فراق مرتبه و^۵ تذلل و افتقار عاشق است . لاجرم ساز وصال معشوق را تواند بود و ساز فراق عاشق را ، و وجود عاشق یکی از سازهای فراق است^۶ ، زیرا^۷ که وجودش زحمت بود و ساز فراق بود ، او را ساز وصال از کجا آید ؟^۸

حکایه

آورده‌اند^۹ که روزی سلطان محمود نشسته بود در^{۱۰} بارگاه . مردی بیامد و طبق نمک بردست داشت و در میان مجلس آمد^{۱۱} و بانگ می‌زد ، که نمک کی خرد^{۱۲} ، سلطان^{۱۳} هرگز آن ندیده بود . بفرمود تا او را بگیرند ، و به خلوت^{۱۴} او را بخواند^{۱۵}

- ۱ - ریتر : ساز این است | ۲ - ریتر : بتواند بود و این همه است و هیچ چیزی دگر نیست |
 ۳ - ریتر : + را | ۴ - ریتر : فراق است که | ۵ - با او در اصل ، ریتر ندارد |
 ۶ - ریتر : + مصراع ، در عشق تو انبه است تنهائی من | ۷ - ریتر : آن را |
 ۸ - ریتر : + زمین وصال نیستی آمد و زمین فراق هستی آمد . تا شاهد الفنا در صحبت بود وصال وصال بود . چون او باز گردد حقیقت فراق سایه افگند اسکان وصال برخیزد |
 ۹ - ریتر : در حکایت آورده‌اند | ۱۰ - ریتر : به | ۱۱ - ریتر : نهاده در میان |
 حلقه بارگاه محمود آمد | ۱۲ - ریتر : می‌خرد | ۱۳ - ریتر : محمود |
 ۱۴ - ریتر : چون به خلوت نشست | ۱۵ - ریتر : بیاورد |

وگفت این چه جسارت^۱ بود که تو کردی؟ و بارگاه محمود چه جای مُنادی کردن نمک^۲

بود؟ ای نمک فروش این چه بی نمکی بود که تو کردی^۳؟

گفت ای جوانمرد مرا با ایاز کاریست^۴، نمک بهانه است^۵.

گفت ای گدا تو که باشی که با محمود دست در^۶ کاسه کنی؟ مرا که هفصد پیل

بود و جهانی ملک و ولایت بود و ترا یک شبه نان نیست^۷.

گفت قصه دراز مکن که^۸ این همه کی تو^۹ بردادی ساز وصال است نه ساز عشق.

ساز عشق دلی است بریان و آن مارا به کمال است و بشرط کارست. لابل زمین وصال

نیستی آمد و زمین فراق هستی آمد، که تا شاهد القفا در صحبت بود امید وصال بود.

چون او واز گردد حقیقت فراق سایه افگند، امکان وصال برخیزد^{۱۰} لابل یا محمود که

دل ما خالی است،^{۱۱} درو هفصد پیل را جای نمی باید و تدبیر^{۱۲} چندین ولایت به کار

نیست، دلی خالی و سوخته و ایاز. یا محمود سر^{۱۳} این نمک دانی چیست؟^{۱۴} در دیگر

عشق تو نمک تجرید و ذلت درمی باید^{۱۵} بس جبّاری^{۱۶}. ملایکه^{۱۷} ملا اعلی را که گفتند^{۱۸}،

و نحن^{۱۹} نسبح بحمدك و نقدس لک^{۲۰}، باششصد^{۲۱} پر طاوس^{۲۲}، گفت تجریدی که شرط

این کارست شمارا می در باید و چون باشد^{۲۳} آنکه شما نه این باشد، و شمارا برگ^{۲۴} این^{۲۵} نبود

که به ترك خود بگویند.

یا محمود این همه که تو بردادی ساز وصالست، و عشق را از صفت وصال

هیچیز^{۲۶} نیست. چون نوبت وصال بوذ ایاز را خود ساز وصال به کمال است.

۱ - ریترا: گستاخی | ۲ - ریترا: منادی نمک فروشی کردن | ۳ - ریترا: از «ای»

تا اینجا ندارد | ۴ - ریترا: بود | ۵ - ریترا: یک کاسه | ۶ - ریترا: نبود

۷ - ریترا: «که» ندارد | ۸ - ریترا: + داری و | ۹ - ریترا: از «لابل» تا اینجا

ندارد | ۱۰ - ریترا: + از آنکه | ۱۱ - ریترا: جابگاه بود و حساب و تدبیر

۱۲ - ریترا: + آنکه | ۱۳ - ریترا: + که | ۱۴ - ریترا: + و این صفت عشق

نیست. زمین وصال نیستی آمد و زمین فراق هستی تا شاهد القفا در صحبت بود وصال وصال

بود. چون او باز گردد حقیقت فراق سایه افگند امکان وصال برخیزد (درستن ما این عبارت

قبلا آمده است) | ۱۵ - ریترا: و آن آیات ملاء اعلی دان که | ۱۶ - ریترا: طاوسی

۱۷ - ریترا: بود | ۱۸ - ریترا: آن | ۱۹ - ریترا: ندارد

یامحمود این هفصد پیل و ولایت هندوستان در جنب^۱ ایاز هیچ ارزد، تا^۲ بجای

یک موی از زلف او قیام کند؟

گفت نی .

گفت و ازو^۳ در گلخنی یادرخانه^۴ تاریک بهشت عدن بود،^۵ و وصال به کمال بود؟

گفت بود .

گفت پس آن همه که تو بردادی ساز وصال هم نیست، که^۶ عاشق را ساز وصال

نتواند بود، و این آیت^۷ حسن است .

از اینجا بدانستی که از فراق و وصال^۸ عشق را هیچ صفت نیست، و از ساز وصال

عاشق را هیچ^۹ معلوم نیست، و نتواند بود .

ساز وصال وجود معشوق است و ساز فراق وجود عاشق^{۱۰}، اگر سعادت وقت

مُساعدت کند این وجود فدای آن وجود آید، اینست وصال به کمال .

بیت

عشقی به کمال و دلربائی به جمال دل پر سخن و زبان ز گفتن شده لال

زین^{۱۱} نادره تر کجا بود هرگز حال من تشنه و پیش من روان آب زلال

پژوهشگاه انسانی و مطالعات فرهنگی فصل

اگر ممکن بودی که عاشق از معشوق قوتی^{۱۲} توانستی خورد، مگر در حوصله

دل بودی، و عشق بی دلی، پس بی دل قوت از کجا تواند^{۱۳} خورد، دلش بر باید و قوت

۱ - ریتتر: و این همه ولایت سند و هند بی ایاز | ۲ - ریتتر: یا | ۳ - ریتتر: بازو |

۴ - ریتتر: + گفت بود. گفت | ۵ - ریتتر: این | ۶ - ریتتر: چون |

۷ - ریتتر: آیات | ۸ - ریتتر: از وصال و از فراق | ۹ - ریتتر: هیچ چیز |

۱۰ - ریتتر: + است و عشق از هر دو بی نیاز | ۱۱ - ریتتر: این | ۱۲ - ریتتر: قوت |

۱۳ - ریتتر: ولیکن چون عاشقی بی دلی بود این معنی چون شود؟ پس بی دل قوت در کجا

خورد |

می فرستد، تا ناخورده از ا^۱ پس می زند. قوت از معشوق می گویم، و این دور دور است، آن قوت پندار از حدیث به سمع و از جمال به بصر، آن نمی خواهم که آن نه وصال است، آن درین ورق نیست، که نگرندگان به آفتاب بسیار اند، اما کس را به تحقیق ازو هیچ قوت نیست^۲، از آنجا که حقیقت کارست.

فصل

معشوق را از عشق نه سودست و نه زیان، ولکن از آنجا که سنت کرم عشق است، او عاشق را بر معشوق بندد. عاشق به همه حالی نظرگاه معشوق آید^۳ از راه پیوند. عشق آنجا بود که فراق به اختیار معشوق وصال تر بود از وصال به اختیار عاشق. زیرا که در اختیار^۴ عاشق در وصال عاشق نظرگاه معشوق نیست، و او را از وی هیچ حساب نیست، و در اختیار معشوق فراق را عاشق نظرگاه دل معشوق آید و مراد و اختیار او را، و این مرتبتی بزرگ است در معرفت. اما این کس^۵ به کمال فهم نتواند کرد. پس نظر معشوق به عاشق او^۶ ترازوست، در تمیز درجات و صفات عشق در کمال، و زیادت و نقصان.

فصل

هر چه عز و کبریا و جباری و استغنا^۷ است در قسمت عشق صفات معشوق آمد^۸، و اضدادش صفات عاشق آمد.

-
- ۱ - ریترا: وا | ۲ - ریترا: + و نبود. او جهان روشن است. فصل. از آنجا که حقیقت کارست. مصراع. معشوق را ز عشق نه سودست نه زیان | ۳ - ریترا: است | ۴ - ریترا: اختیار معشوق فراق را عاشق نظرگاه آید دل معشوق را و اختیار و مراد او را، در راه اختیار عاشق وصال را در وصال هیچ نظر از معشوق در میان نیست و او را بازو هیچ حساب نیست | ۵ - ریترا: کس این | ۶ - ریترا: ندارد | ۷ - ریترا: + و کبریا | ۸ - ریترا: بجای جمله بعد دارد: و هر چه مذلت و ضعف و خواری و افتقار و نیاز و بیچارگی بود نصیب عاشق آمد. لاجرم قوت عشق صفات عاشق است که.

عشق خداوند روزگار عاشق است ، باروزگارش^۱ ، اما صفات معشوق در ظهور نیاید ، الا بظهور اضدادش برعاشق .

فصل

لاجرم چون چنین باشد عاشق و معشوق ضدین باشند ، لاجرم فراهم نیایند ، الا به شرط فدا و فنا ، و این معنی برای این گفته آمده است^۲ .

بیت

چون زرد بدید رویم آن سبزنگار گفتا که دگر به وصلم امید مدار
زیرا که تو ضدّ ما شدی در دیدار تورنگگ خزان داری و ما رنگگ بهار

[فصل]

معشوق خود به همه حال معشوق است . بس استغنا صفت اوست . عاشق را همیشه معشوق در باید ، پس افتقار صفت او بود ، و معشوق را هیچیز در نمی باید^۳ ، که^۴ خود^۵ دارد ، لاجرم صفت او استغنا باشد^۶ .

بیت^۷

همواره تو دل ربوده ای معذوری غم هیچ نیاز موده ای معذوری
من بی تو هزار شب به خون در بودم^۸ تو بی تو شبی نبوده ای معذوری

تو با تویی ای نگار از آن با طریبه^۹ تو بی تو چدانی کی شبی چون باشد^۹

۱ - ریترا : یا روزگار عشق که صفت عاشق آمد و این به وقت بگردد . اما این صفات معشوق

در ظهور نیاید الا به ظهور اضدادش برعاشق تا افتقار این نبود استغناء او [رو] ننماید

و همچنین جمله صفات از آن رو او را در خورست | ۲ - ریترا : و برای این گفته اند |

۳ - ریترا : در نباید | ۴ - ریترا : همیشه | ۵ - ریترا : + را | ۶ - ریترا :

لاجرم استغنا صفت او بود | ۷ - ریترا اضافه دارد دو بیت زیر را :

اشکم ز غم تو هر شبی خون باشد وز هجر تو بر دلم شبیخون باشد

تو با تویی ای نگار زان با طریبه تو بی تو چه دانی که شبی چون باشد

۸ - ریترا : خفتم | ۹ - این بیت در ریترا نیست . حاشیئه^۷ دیده شود |

واگر ترا این غلط افتد که بود که عاشق مالک بود ، و معشوق بنده ، یا در وصال او در کنار عاشق بود ، این^۱ غلطی بزرگ است ، که حقیقت عشق طوق سلطنت در^۲ کردن معشوق افکنند و حلقه^۳ بندگی بردارد ، که هرگز معشوق ملک نتواند آمدن^۳ .
و برای اینست که آنها که دم^۴ فقر زنند جان و دل در بازند و دین و دنیا و روزگار در میان نهند . همه کاری بکنند و از همه چیزی بر خیزند ، و پای بر کونین سپرند اما چون کار به منطق عشق رسد^۵ ، هرگز معشوق در میان نهند . زیرا که ملک بود که در میان توان نهاد نه مالک . معشوق مالک بود که دست آزادی بر دامن عشق و عاشقی نرسد ، چنانکه همه بندهای آنجا گشاده شود ، اعنی در آزادی فقر ، و همه گشادگیها^۶ اینجا بند شود ، اعنی در بندگی عشق .

چون این حقایق معلوم شد ، جلالت عشق مگر پیدا شود ، که عاشق را بود^۷ خود زیان کند ، تا از علل بر خیزد و از سود و زیان برهد .

فصل

بدان که هر چیزی را کاری است از اعضای آدمی دیده را دیدن^۸ ، و گوش را شنیدن . کار دل عشق است . تا عشق نبود بی کار بود^۹ .

فصل

قدمی هست در عشق که^{۱۰} مرد مشاهده^{۱۱} نفس خود می آید^{۱۲} ، زیرا که نفس شونده

- ۱ - ریترا : آن | ۲ - ریترا : طوق بر | ۳ - ریترا : بود ۴ - ریترا : + از |
۵ - ریترا : و از سر نیز نترسند و به کونین سپرند . اما چون کار به نقطه^۳ عشق رسد |
۶ - ریترا : گشادها | ۷ - ریترا : سود | ۸ - ریترا : دیده را کار دیده است |
۹ - ریترا : + چون عاشقی آمد او را نیز به کار خود فراهم دید . پس یقین آمد که دل را برای عشق و عاشقی آفریده اند و هیچ چیز دیگر نداند . آن اشکها که بروی دیده فرستد طلائی طلب است تا از معشوق چه خبرست که بدایت از دیده است . متقاضی به او فرستد که این بلا از راه تو آمد و قوتم از راه تست | ۱۰ - ریترا : در عشق بلعجب که در آن قدم |
۱۱ - ریترا : مرد عاشق مشاهده | ۱۲ - ریترا : می گردد |

و آینده مرکب معشوق می آید. از آن روی که دل مسکن اوست و نفس بود که از دل بوی او گیرد^۱ تا به حدی که بود که اگر معشوق را بیابد نفس او را پروای آن نبود،^۲ و این بیت لایق این حال افتاده است که بعد از شیخ گفته آمده است:

بیت

تا ظن نبری که سینه مأوای تو نیست یا دیده قدمگاه کف پای تو نیست
بنگر که چگونه غرق سودای توام کز تو به توام همت پروای تو نیست
و این در درون چون قوت پیدا شود مسامحتی دارد، اما ناز معشوق کشیدن دشوارست^۳.

بیت

زان من^۴ بدر سرای تو کم گذرم کز بیم نگهبان تو من بر حذر
تو خود به دل اندری^۵ نگار شب و روز هر گه که ترا خواهم در دل نگرم

فصل

عشق نوعی از سُکرست که کمال او^۶ از ادراک کمال معشوق مانع است^۷ و سرّی دارد که چون^۸ ذات به ادراک ذات^۹ مشغول است پروای اثبات صفات چون بود از روی تمیز، و اگر ادراک بود پروای ادراک^{۱۰} نبود، العجز عن درك الادراك این بود.

- ۱ - ریتر: + اینجا بود که مرد را روی در خود بود و از بیرون کاری ندارد |
- ۲ - ریتر: ازینجا تا آخر دو بیتی اول را ندارد | ۳ - ریتر: اگر معشوق او را از نفس خویش مشغول کند بار آن نتواند کشید زیرا که این مشاهده در نفس مسامحتی دارد بار بگیرد و دیدار معشوق بار برنهد و سیاست او سایه افکند. از در درون چون قوت پیدا شود مسامحتی دارد. اما بار ناز معشوق کشیدن دشوارترست. | ۴ - اصل: می |
- ۵ - ریتر: بدلم دری | ۶ - ریتر: + عاشق را | ۷ - ریتر: زیرا که عشق
- عشق سُکرست در آلت و ادراک مانع است از کمال ادراک | ۸ - ریتر: + حقیقت |
- ۹ - ریتر: + معشوق | ۱۰ - ریتر: + ادراک |

بیت

عمریست که بامنی نگارا وقت غم و وقت شادمانی
حقاً^۱ که هنوز عاجزم من کز خوبیِ تو دهم نشانی

فصل

اگرچه معشوق حاضر بود^۲، و شاهد و معشوق^۳ عاشق بود، لکن^۴ بر دوام غیبت عاشق بود، زیرا که اگر حضور معشوق غیبت کلتی نیارد، چنانکه در حکایت مجنون است^۵ کم از دهشتی نبود چنانکه آن مرد از نهر المَعْلَى که آن زن را از^۶ کرخ دوست داشت^۷ و هر شب^۸ پیش او رفتی چون یک شب خال^۹ بر رویش بدید، گفت این خال از کجاست^{۱۰}. او گفت این خال مادرزادست تو امشب در آب منشین که غرق شوی، درنشست و بمرد^{۱۱}، زیرا که با خود آمده بود تا خال می دید، و این سرّی بزرگ است، و اشارت بدین معنی است:

نر عاشقی آگهم نه از خویش نر خویشتن آگهم نه از یار

نا تمام

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

- ۱ - ریتتر: والله | ۲ - ریتتر: «بود» ندار | ۳ - ریتتر: مشهود | ۴ - ریتتر:
ولیکن | ۵ - ریتتر: + باری | ۶ - ریتتر: در | ۷ - ریتتر: داشتی |
۸ - ریتتر: + در آب زدی و | ۹ - ریتتر: خالی | ۱۰ - ریتتر: که این خال
از کجا آمد؟ | ۱۱ - ریتتر: منشین چون درنشست بمرد از سرما |